

اگر اتفاقی برای من افتاد ...
If Something Happens to Me

الکس فینلی
Alex Finlay

www.ketab.ir

زینب شاکر

نشر نارنگی

مَرام‌نامه اخلاقی

همراهان عزیز، نشر نارنگی این کتاب را از نظر کیفیت چاپ و ترجمه ضمانت می‌کند چرا که با گذراندن کتاب از فیلترهای مختلف تمام تلاش خود را انجام داده تا حتی یک غلط کوچک در کتاب وجود نداشته باشد. اگر در کتاب ایرادی از نظر نگارشی، املائی، چاپ و یا ترجمه و فونت وجود دارد خوشحال خواهیم شد با شماره ۰۹۱۰۰۶۷۳۰۳۰ (واتس اپ-تلگرام-اس ام اس-بله-روبیکا-ایتا) در میان بگذارید. اگر این ایراد بر ما وارد باشد یک جلد کتاب به شما هدیه داده می‌شود. این توجه شما باعث می‌شود کسانی که در چاپ‌های بعدی این کتاب را مطالعه می‌کنند لذت بیشتری ببرند.

از مساعدت، عنایت، الطاف و محبت شما کمال تشکر را داریم.

نشر نارنگی به دلایل زیر این کتاب را با کاغذ بالک چاپ کرده است:

۱. کاغذ بالک از کاغذ تحریر (سفید) سبک‌تر است و برای خواننده راحت‌تر خواهد بود.
۲. نور را منعکس نمی‌کند و در مطالعه طولانی مدت، آسیبی به چشم‌ها نمی‌زند.
۳. در تهیه آن از مواد شیمیایی استفاده نشده و رنگ طبیعی طوسی یا کرم دارد.
۴. به کاغذ بالکی کاغذ سبز هم می‌گویند زیرا آسیبی به محیط زیست وارد نخواهد کرد. این کاغذ ها را می‌توان به راحتی بازیافت کرد.

سرشناسه	:	فینلی، الکس Finlay, Alex
عنوان و نام پدیدآور	:	اگر اتفاقی برای من افتاد... / الکس فینلی: [مترجم] زینب
شاکر؛ ویراستار: سعیده قزلو		
مشخصات نشر	:	تهران: انتشارات نارنگی، خلوت، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری	:	۲۸۸ ص.
شابک	:	۹۷۸-۶۳۲-۴۹۸۶-۳۱-۳
وضعیت فهرست نویسی	:	فیبا
یادداشت	:	عنوان اصلی: If something happens to me: a novel, ۲۰۲۴.
موضوع	:	داستان های آمریکایی -- قرن ۲۱ -- American fiction -- ۲۱st century
شناسه افزوده	:	شاکر خوش رودی، زینب، ۱۳۶۰- مترجم
رده بندی کنگره	:	۵۳۶۱۷ PS
رده بندی دیویی	:	۸۱۳/۶
شماره کتابشناسی ملی	:	۹۹۸۲۸۵۷
اطلاعات رکورد کتابشناسی	:	فیبا

ناشر همکار

نشر خلوت



مارادار فضای مجازی دنبال کنید

نشر نارنگی

اگر اتفاقی برای من افتاد...

نویسنده : سارا پکنن

مترجم : زینب شاکر - محمد شاکر

ویراستار : سعیده قزلو

مصحح : زهرا پایداری ارزنده

طراح جلد : حسین فلاح

نوبت چاپ : اول ۱۴۰۴

شمارگان : ۱۰۰ نسخه (رقعی)

شابک : ۹۷۸-۶۳۲-۴۹۸۶-۳۱-۳

تلفن : ۰۲۱ - ۶۶۴۱۰۴۱۰

سایت : pubnarengi.com

قیمت : ۲۲۰/۰۰۰ تومان

نشر نارنگی از برجسب یالبل برای تغییر قیمت استفاده نمی کند

مقدمه

لیون وُرت، کانزاس^۱

رایان^۲ زمزمه کنان می گوید: «ما مجبور نیستیم . . .»
آلیسون بدون اینکه پاسخی بدهد، بامو^۳ نو و بدون خطوخش پدرش را در جاده خاکی می راند. سنگها زیر چرخهای ماشین به اطراف پرتاب می شوند. در جواب رایان تنها لبخندی نصف و نیمه تحویلش می دهد و وارد مسیری دورافتاده و پوشیده از درخت می شوند؛ جایی که نوجوانان برای تجدید خاطرات فیلمهای ترسناک قدیمی به آنجا می روند و به طعنه آن را «کوره راه عشاق» می نامند.

چراغهای جلوی ماشین را خاموش می کند و دوتایی در تاریکی می نشینند، تنها صدایی که به گوش می رسد، صدای غُرش رعد است که از دوردست ها می آید و صدای جیرجیرک هایی که در شب آواز می خوانند.
آلیسون بدون اینکه حرفی بزند، دستش را دراز می کند و کوله پشتی را از صندلی عقب ماشین برمی دارد. بدون شک یک پتو و اسیری دفع حشرات با خودش آورده است.

رایان به دنبال او به سمت مامن همیشگی شان یعنی زیر درخت بلوط تنومند راهی می شود، همان جایی که اولین بار بعد از نامردی شان به آنجا رفتند و حالا آنقدر دور و دست نیافتنی به نظر می رسد که انگار یک عمر از آن زمان گذشته است. تصاویری گنگ از جشن و شادی بازگشت به خانه، مسابقات فوتبال و بسکتبال، دوره های آمادگی برای آزمون مهارت های کلامی و ریاضیاتی و درخواست برای پذیرش در دانشکده در ذهنش زنده می شوند. آلیسون پتو را از کوله بیرون می آورد و روی چمن ها پهن می کند. امشب از آن شیهای شرعی تابستانی است، سرشار از شور و اشتیاق.

رایان احساس می کند دستانش، نه، تمام بدنش می لرزد. مدتها منتظر این لحظه بود. احساسی آمیخته از اشتیاق و تردید در وجودش موج می زند.
اما تمام این احساسات عجیب و تردیدها با دیدن آلیسون به یکباره ناپدید

1. Leavenworth, Kansas

2. Ryan

3. BMW

می‌شوند. غرّشی دیگر از جانب آسمان به گوش می‌رسد و برگهای درخت بلوط بالای سرشان خِش‌خِش‌کنان در باد تکان می‌خورند. این بار آلیسون آرام زمزمه می‌کند: «می‌دونی که مجبور نیستیم.»

ترسی ناگهانی تمام وجود رایان را فرا می‌گیرد و موهای پشت گردنش تا سراسر بازوان سیخ می‌شوند. این تغییر ناگهانی و احساس شبیه انزجار به آلیسون هم سرایت و او را متاثر می‌کند. کمی فاصله می‌گیرد و می‌گوید: «اوضاع روپراهه؟»

رایان در تاریکی چهره آلیسون را برانداز می‌کند، اما نمی‌تواند جزئیات صورتش را تشخیص دهد، چشمان گشاد، خط فک زاویه‌دارش و... رایان می‌گوید: «انگار به ته خطر رسیدیم، یه جور خداحافظی.»

آلیسون لبخند می‌زند. از همان لبخندهایی که وقتی ناراحت و آزرده خاطر است بر لبانش نقش می‌بندند. «داج، می‌خوای به شخصه گند بزنی به همه چی.»

رایان لبخندش را با لبخندی در تاریکی پاسخ می‌دهد. آلیسون این اسم مستعار را روی او گذاشت و احتمالاً تا آخر عمرش او را به همین نام صدا می‌زند. اولین بار وقتی نهم بودند در کلاس جبر با هم آشنا شدند. آلیسون تازه به این شهر آمده بود. رایان ستاره تیم بسکتبال مدرسه و عضو دائمی تیم بود، اما اینها تاثیری روی آلیسون نداشت. اولین بار، رایان بود که سعی کرد باب آشنایی را باز کند. بنابراین از او خواست تا از روی تکالیفش رونویسی کند. این روش برقراری ارتباط مبتکرانه بود، چراکه او نه هوش ریاضیاتی داشت، نه استعداد جلب توجه.

اما هیچ‌یک از اینها برای آلیسون اهمیتی نداشت: «به عقیده او صرفاً پرسه‌زدن در اطراف زمین بسکتبال به این معنا نیست که برای خودت مقام و ابهتی داری.» به همین دلیل او را داج، یعنی پرسه‌زن می‌نامید. و پس از آن هر ساله از ماه نوامبر تا ماه مارس، با شروع مسابقات تماشاجیان او را از جایگاه به این نام صدا می‌زدند:

داج ... داج ... داج ...

صدای آلیسون رشته افکارش را پاره می‌کند. «این به معنای خداحافظی نیست، فقط محل تحصیل مون عوض میشه. ما از پیش بر می‌آییم.»

قرار است فردا هر دوی آنها شهر را ترک کنند. آلیسون به دانشکده بارد^۱ می‌رود تا در رشته هنر ادامه تحصیل بدهد؛ و رایان راهی کی - استیت^۲ می‌شود تا پُست بازیکن ذخیره به او محول شود. او پرتابه‌ای خوبی می‌کند، اما مهارتش تنها در سطح لیون‌وُرت^۳ و کانزاس^۴ است، نه در سطح لیگ دسته اول.

آلیسون در ادامه می‌گوید: «پدر و مادرت هم از پس اون براومدن.» او همیشه شیفته پدر و مادر رایان بود، زوجی که از همان دوران دبیرستان همچنان عاشق هم هستند. یک بار رایان به آلیسون گفت سالها فکر می‌کرد، پدرش که کارگر کارخانه بزرگ و سترن بود، آموزشهای پزشکی هم دیده است، زیرا هر وقت مادرش بیمار بود، چیزهایی مثل کمردرد، انگشتان ضربه دیده و متورم، بریدگی با کاغذ (معمولاً دست) پدرش همیشه می‌گفت، «من راه درمانش رو بلدم.» و مادرش سرخ و سفید می‌شد و در جوابش با خنده می‌گفت، «بلدی، آره؟» رایان بعدها وقتی بزرگتر شد تازه فهمید منظور پدرش از درمان همان ناز و نوازش‌های عاشقانه بود. یک قطره بزرگ باران روی کوبه‌اش می‌نشیند. بعد یکی دیگر. سپس درخشش بزرگی در آسمان نمایان می‌شود. «فکر می‌کنم خدایان می‌خوان به چیزی به ما بگن.» رایان در حال بلندشدن است، اما آلیسون بازویش را می‌گیرد تا مانع از رفتنش شود و می‌گوید: «همین جا بمون ...»

رایان به هیجان می‌آید و با دیدن لبخند آلیسون به یاد خاطرات خوش گذشته می‌افتد و خون در رگهایش جریان می‌یابد. اما با غرشی بلند و به دنبال آن رعد و برقی کوبنده در فاصله‌ای نه چندان دور تصاویر آن خاطرات به یکباره از جلوی چشمانش محو می‌شود.

مطمئناً این روش مُردن حرف ندارد، اما حتی آلیسون هم می‌داند که امشب وقت آن نیست.

وقتی باران شدت می‌گیرد و چهره‌ای سیل‌آسا به خود می‌گیرد، به سمت ماشین می‌دوند. تا به ماشین برسند، حسابی خیس می‌شوند و خنده‌ای بلند

1. Bard

2. K - State

3. Leavenworth

4. Kansas

سر می‌دهند. خنده‌ای عصبی توام با ناامیدی و شاید هم آرامش و آسودگی خیال.

در ماشین که می‌نشینند، زیر نوری که از چراغ چسبیده از سقف می‌آید، به آلیسون نگاه می‌کند که با آن موهای وزشده زیر باران و آرایش پخش‌شده روی صورتش زیباتر به نظر می‌رسد.

آلیسون هم به او نگاه می‌کند و می‌گوید: «داری می‌لرزی.»

رایان پاسخ می‌دهد: «بخاطر خیس‌شدنه.» اما در واقع اینطور نیست.

آلیسون تیشرتش را روی سرش می‌کشد و می‌گوید: «من راه‌حلش رو بلدم.»

لحظاتی همه جا در مه غلیظی فرو می‌رود. بعد صدای بازشدن در ماشین،

صدای جیغ، ضربه‌ای به سر و بعد صبح می‌شود.

رایان بیرون ماشین روی چمن‌های خیس افتاده است. خبری از ماشین و

آلیسون نیست.

www.ketab.ir